



## The Scum Villain's Self-Saving System

سیستم نجات دهنده تبکار

نام‌های دیگر

人渣反派自救系统, Rén zhā fǎnpài zìjiù xìtǒng

نویسنده

墨香铜臭 Mòxiāng Tóngxiù

مترجم

دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس  
ها اون رو دریافت کنید

سایت myanim.es.ir

myAnimes@



فصل پنجاه و یک

این رویا نمیلی در دنا که

شا هوالینگ تصور میکرد برای لو بینگ اهمیت ندارد آن متجاوز چه کسی بوده است و او تنها به جسد شن چینگچو اهمیت میدهد که از او دزدیده شده است بهمین دلیل سریع لحنش را تغییر داد و گفت: «لیو چینگه نمیتونه خیلی با اون...اون... دور شده باشه! این خدمتکار الان چند نفرو می بره و میریم دنبالش!»

لو بینگه گفت: «احتیاجی نیست!»

شا هوالینگ بر خود لرزید . قلبش یخ بست احساس مبهمی در وجودش قل میزد و بالا می آمد.بعد صدای سرد لو بینگه را شنید که میگفت: «خودم میرم دنبالش... تو هم موبی-جون رو صدا کن بیاد!»

این بار شن چینگچو می فهمید که لو بینگه در گذشته چقدر مهربان بود که خون باستانی را در جسمش کنترل میکرد. اگر لو بینگه میخواست کسی را با کمک خون شیاطین باستانی بکشد قطعاً دردش به اندازه یک دوره شکم درد پریودی معمولی نبود. او میتواند کاری کند که بجای زنده ماندن آرزوی مرگ کنید زیرا چنان دردی را به جان شخص می انداخت که نه میتواند راست بایستد و نه حرف بزند. تنها می توانست روی زمین وول بخورد وقتی یک دل سیر به خود پیچید تنها چیز یکه از او میماند جنازه اش بود اما پس از آن نیز درد جسمی شخص کاهش نمی یافت. هیچ راهی نبود که بشود به آن درد مزمن عادت کرد یا آن را به پایان رساند.

پس از اینکه خشم لو بینگه از آن نبرد کاهش می یافت. یادش می آمد که هنوز چیزی به نام خون شیاطین باستانی را دارد.

شخصی که شن چینگچو را از میانه آشوب بیرون کشید او را به جای امنی رساند. همچنان که آرام راه میرفتند از او مراقبت میکرد و محافظش بود شن چینگچو میخواست

بنشینند نه اینکه راه بروند ولی حتی توانایی حرف زدن نداشت. او را از آنجا بیرون کشیدند ولی بیشتر از اینکه احساس زنده بودن داشته باشد حس میکرد مرده ... آن شخص بزودی متوجه وضعیتش میشد.

او شن چینگچیو را روی زمین گذاشت . صدایش مهربان و آرام بود و با لحنی لطیف پرسید: «حالت چگونه؟ آسیب دیدی؟»

شن چینگچیو لبهایش را تکان داد ولی هنوز هم توانایی حرف زدن نداشت. احساس میکرد میلیون ها میلیون کرم درون رگهایش به رقص درآمده اند و از داخل گازش میگرفتند و بهم می لولیدند و درهم می پیچیدند. احساسی نفرت انگیز و دردناک داشت. تازه میفهمید که وقتی لو بینگه در گذشته این پارازیت های خونی را کنترل میکرد واقعا از روی نفرت و بدجنسیتش نبود تازه خیلی هم محبت به خرج داده و تنها کمی اذیتش کرده بود.

شن چینگچیو در دل داشت به موقعیت های پر افتخاری که در آن سالها بواسطه زور و تهدیدات سیستم بدست آورده بود نگاه میکرد و بنظرش رسید که این حس واقعا مضحک و پوچ است. آخر کجای داستان را اشتباه رفته بود که لو بینگه با او اینطور رفتار میکرد؟ شن چینگچیو میدانست که از روز تولد به جنس مخالف گرایش داشته و درباره گرایشات جنسی لو بینگه نیز اصلا شک و تردیدی وجود نداشت. پس دقیقا مقصر این ماجرا که بود؟

واقعا احتیاجی به فکر اضافی نبود. اگر شخصیت های داستان تغییر میکردند یا بهم میریختند کار از طرف نویسنده عیب میکرد. اینها همه خطای آن شلیک هوایی رو به آسمان لعنتی بود!

شن چینگچو به تلخی خندید و بعد دردی زیادی در دلش پیچید و مجبور شد چند باری روی زمین وول بخورد انگار به این شیوه دردش کمتر میشد.

خیال نداشت مدت زیادی به وول خوردن ادامه دهد اما آن شخص مانعش شد و داشت پیشانی و گونه هایش را لمس میکرد. ریش شل و ولش افتاده بود و عرق سردی صورتش را پوشانده بود. شخص همچنان به بدنش دست میزد و حالا سینه و شکمش را لمس میکرد.

بنا به دلایلی هر جایی که او دست میزد احساس بهتری به شن چینگچو میداد. او نفسش را نگهداشت و به سختی زیادی گفت: «آه، دوست عزیز... داری.. کجا رو دست میزنی؟»

اگر زمان گذشته بود چندان اهمیت نمیداد مردم کجایش را لمس میکنند(مخصوصا آنان که همجنسش بودند). آنان می توانستند به هر جایی از بدنش دست بزنند اصلا موردی نداشت ولی از وقتی لو بینگه دروازه های یک دنیای جدید را برویش باز کرد تمام دیدگاه و جهان بینی بیست و چند ساله شن چینگچو را از میان برده بود. از حالا او دیدگاه جدیدی داشت و نسبت به تمام حرکاتی که در این دنیا میشد حساسیت بخرج میداد.

مخصوصا الان برای دوست شدن با همجنس های خود دچار مشکل شده بود!

شخص درحالیکه میگفت «آه» رهایش کرد و با لحن عذرخواهانه ای گفت: «متاسفم ... عمدا اینکارو نکردم!»

شن چینگچو گفت: «نه نه نه ... راحت باش هر جا دوست داری دس بزن! ادامه بده ممنونم!»

کاملاً درست حدس میزد وقتی شخص دستش را برداشت دردهایش از نو شروع شد ....  
بنظر میرسید این شخص واقعا راهی برای آرام کردن...خون شیاطین باستانی دارد!!!

شن چینگچیو سرش را چرخاند. در زیر نور ماه نمیتوانست بوضوح چهره شخص را تشخیص دهد ولی کم و بیش متوجه شد جوانی ست با ظاهری لطیف و تابان....  
چشمانش آنقدر صاف و زلال بودند که شن چینگچیو میتواند انعکاس خودش را در آنها ببیند چشمهایش مانند شبنم درخشان بودند.

شن چینگچیو وقتی به چشمهایش نگاه میکرد چیزی یادش آمد ولی پیش از اینکه بتواند حرفی بزند سرش به مرز انفجار رسید دردی تیز در سرش پیچید آنقدر که به ناله افتاد  
او سرش را رو به پایین گرفته و با مشت بر زمین می کوبید.

بعد ناگهان احساس کرد آن شخص او را با پشت ردایش نگهداشته و بالا می برد. با زور  
فکش را باز کرد و چیزی درون دهانش ریخت. زبانش بخاطر اسیدی که در شکمش بالا  
و پایین میشد کرخت شده بود و نمیتوانست طعم آن مایع را بفهمد ولی مطمئناً نمیتوانست  
چیز خوش طعمی باشد. حس میکرد دارد خفه میشود میخواست بالا بیاورد اما شخص  
دهانش را گرفت. حرکاتش با زور و فشار همراه بود اما صدایی آرام و دلپذیر داشت و  
گفت: «باید قورتش بدی!»

بسختی میشد چیزی از گلویش پایین برود ولی شن چینگچیو با زور آن مایع را قورت  
داد. مقداری از آن مایع عجیب از گوشه دهانش میریخت سرش را پایین گرفته و بسختی  
سرفه میکرد. مرد کناری ایستاده و کمرش را نوازش میکرد و سعی داشت آرامش کند.

در نهایت شگفتی پس از بلعیدن آن مایع، رنج و درد ناشی از کرمهای درون خونس که  
در تمام این مدت امانش را بریده بود ساکت شد. بدن شن چینگچیو حالا بهتر شده بود

اما قلبش سنگین شده و احساس فشار میکرد با یک دست لباس آن مرد را چسبید و گفت: «تو بهم چی دادی؟»

شخص دست شن چینگچو را گرفته و انگشت به انگشت آن را از سینه خود جدا کرد لبخندی زد و پرسید: «هنوزم درد داری؟»

اصلا درد نداشت! او دیگر هیچ دردی نداشت!! ولی همین درد نداشتن در این موقعیت واقعا ترسناک بنظر میرسید. هیچگاه نشنیده بود برای خون شیاطین باستانی پادزهری وجود داشته باشد. همین که کمی از حواسش برگشت و زبانش از کرختی درآمد. شن چینگچو احساس میکرد طعم خونی که در دهانش است قدرتمند تر از قبل شده آنقدر قدرتمند که میخواست بالا بیاورد. در کتاب اصلی کاملا واضح گفته شده بود : هیچ داروی روی خون شیاطین باستانی اثر گذار نبود!!!

تنها خون شیاطین باستانی می توانست تاثیرش را خفه کند.

ف\*\*\*کی!!

حالا او نه تنها دوباره خون شیاطین باستانی را نوشیده که خون دو موجود متفاوت را خورده بود!! شن چینگچو احساس میکرد حقیقتا نه در این زمان و نه در زمان پیشینیان کسی نبوده که مانند او شانسش گه باشد!

بعد از این افکار آهی کشید و افتاد.....



صدای از هم پاره شدن گوشت و خون به گوش میرسید...

از دور صدای غرش و ناله و فریاد شنیده میشد.... شن چینگچو دستش را روی شقیقه



خود نهاد ... بعد صحنه پیش رویش کاملاً آشکار شد....

آنجا، اقیانوسی از خون و کوهی از جسد بود ...

لو بینگه مانند چوب خشک در وسط آن برزخ جهنمی ایستاده بود. سراپا سیاه بر تن داشت نمیشد بوضوح دید که غرق خون است ولی روی نیمی از صورتش لکه های سرخ تیره قرار داشت شمشیرش را در دست گرفته و شبیه یک ربات بالا و پایین می آورد.

وقتی شن چینگچیو لو بینگه را دید تصویرش درحالی که جسد او را در آغوش داشت برایش تداعی شد که از روی تختخواب وول میخورد و در ذهنش روی سطح سفت می افتاد نگاه کردن به او اصلاً آسان نبود ولی حالا لو بینگه داشت تمام چیزهایی را که در قلمروی رویای خود ساخته بود میکشت و از بین میبرد. انگار که چاقوی را گرفته و در سر خود فرو می کرد ...فرقش چه بود؟

اگر او یک دیوانه که عقلش را از دست داده و چیزی نمیدانست نبود پس احتمالاً تنها یک مجنون روانی میتوانست همچین کاری با خود بکند.

هرچند که شن چینگچیو همیشه دوست داشت بگوید لو بینگه مازوخیست است و از آزار دادن خود لذت می برد ولی امکان نداشت که شن چینگچیو بتواند به این منظره ترسناک بخندد و برایش جالب باشد که او در حال سوزاندن و نابود ساختن خودش است.

لو بینگه سرش را بالا گرفته و با چشمهای گیج نگاهش کرد. انگار ذهنش را بخور و دود گرفته بود. وقتی آن چشمهای تاریک توانست هیکل شن چینگچیو را خوب بیند نوری در چشمانش روشن شد و شمشیر بلندش را تا توانست دورتر انداخت. دستان غرق خونس را پشت خود پنهان کرد و با صدای آرامی گفت: « شیزون! »

بعد یادش آمد صورتش هم خونiest سعی داشت با آستین هایش آن لکه های خون را پاک کند. انگار اینطور میخواست خودش را نجات دهد ولی هر قدرت بیشتر تلاش میکرد صورتش خونین و کثیف تر میشد. بیشتر احساس نارضایتی میکرد شبیه بچه ای شده بود که حین دزدیدن چیزی مچش را گرفته باشند.

شاید برای بار اول سخت بنظر میرسید ولی در دفعات بعدی آسان میشد شن چینگچو از آنجا که تجربه خوبی در ادای خفن و هوشیار و خاص بودن داشت همچنان آرام ماند. وقتی بینگه حرف زد او نتوانست جلوی خود را بگیرد و جوابش را ندهد: «داری چیکار میکنی؟»

لو بینگه با صدای آرامی گفت: «شیزون، من...بازم از دستت دادم ... من خیلی بدردنخورم ... حتی نمیتونم از بدنت مراقبت کنم!»

شن چینگچو وقتی این حرف را شنید هم چهره و هم ذهنش درهم پیچید. پس وقتی او اینطور وحشیانه درحال کشتن چیزهایی بود که در قلمروی رویایش ساخته احتمالا درحال...مجازات خودش بود؟؟؟

وقتی مهارت لو بینگه را در این کار می دید، شن چینگچو ترسید که نکند این اولین بارش نباشد. اصلا تعجبی نداشت که لو بینگه نمیتوانست بفهمد او یک تصور خیالی ست یا مزاحمی از دنیای بیرون!!! شن چینگچو آهی کشید، کمی فکر کرد و بعد سعی داشت آرامش کند: «اشکالی نداره که از دستش دادی ...من سرزنشت نمیکنم!»

لو بینگه با نگاهی مبهم به او خیره شد و گفت: «ولی...اون همه چیزی بود که داشتم!» شن چینگچو جرات نداشت به چشمهایش نگاه کند. آیا لو بینگه برای این پنج سال پوخته توخالی او را در آغوش میگرفته؟ چیزی که شن چینگچو به آسانی دورش می

انداخت؟

ناگهان صدای لو بینگه سرد و جدی شد: «بعد از اتفاقات شهر هوایویه، قسم خوردم که دیگه هیچ وقت شیزون رو توی این زندگیم از دست ندم ... ولی بازم گذاشتم یه نفر تو رو ازم بقاپه!»

سرخی شوم و تیره چشمهایش کاملاً ثابت مانده و آشفتگیش را صد چندان میکرد. شمشیرش را که آنطور به هوا انداخته بود درحال پاره کردن سینه های «مردمی» بود که مرده بودند یا هنوز برای زنده ماندن تلاش میکردند. صدای فریادها گوشش را میخراشید و شن چینگچیو با عجله او را سرزنش کرد و گفت: «اینکارو نکن... حتی اگر این رویای تو باشه... بازم باعث میشه که به خودت آسیب بزنی... نکنه که یادت رفته؟!»

لو بینگه همه چیز را بیاد داشت. او به شن چینگچیو خیره شد بعد پشت دستش را چسبیده و با مکثی طولانی گفت: «میدونم که دارم خواب می بینم ... فقط تو همچین خوابی میتونی منو اینطوری سرزنش کنی شیزون!»

وقتی شن چینگچیو این حرف را شنید به خودش آمد: نه این خوب نبود! اشتباه بود! او نمیتوانست اینطور با لو بینگه رفتار کند. اگر درباره کسی نیتی نداشته باشی نباید به او امید واهی بدهی ... چراکه هر قدر امیدش بیشتر میشد افسوس و ناامیدی بیشتر هم انتظارش را میکشید. او میتوانست به هذیان گویی های خود ادامه دهد ولی احتمال دیوانه شدنش بسیار زیاد بود.

حتی اگر درون رویا بودند باز هم نمیتوانست همه چیز را اینطور بهم بریزد او باید همین

الان تصمیم درستی می‌گرفت و گرنه رابطه شان به این شکل مبهم ادامه می‌یافت و بدشگونی و بدیمنی بیشتری می‌آفرید. شن چینگچیو دستش را از دست او بیرون کشید و به صورتش خیره شد. بی تفاوت ترین حالت چهره خود را گرفت و بعد چرخید و راهش را گرفت و رفت.

وقتی لو بینگه اینطور رها شد برای لحظه ای گیج و منگ سر جایش ماند بعد با عجله خودش را به او رساند: «شیزون، میدونم اشتباه کردم!»

شن چینگچیو به سردی گفت: «اگه میدونی که اشتباه کردی پس دیگه دنبالم نیا!»

لو بینگه با اضطراب گفت: «من خیلی وقته دارم افسوس میخورم ولی نمیدونستم چطوری باید بهت بگم... هنوز از دستم عصبانی که مجبورت کردم روح رو متلاشی کنی؟ من موفق شدم سیستم انرژی بدنت رو بازیابی کنم شیزون ... من اصلا سعی ندارم فریبت بدم! کافیه بتونم وارد اون مقبره بشم بعدش یه راهی برای بیدار کردنت پیدا میکنم!»

شن چینگچیو جوابی نداد شک داشت که چیز بدتری بگوید یا نه در آن صورت آیا بینگه بی خیال این فکر میشد؟ ولی ناگهان لو بینگه با عجله خودش را به او رساند و از پشت بغلش کرد، محکم او را در آغوش کشیده بود و حتی اگر خودش را روی زمین می‌انداخت و وول میخورد هم ول کن نبود... وقتی او بغلش کرد تمام بدن شن چینگچیو مانند سنگ سفت شد حس میکرد مور مورش شده موی تنش سیخ شد او انرژی‌اش را در دستش جمع کرد اما نتوانست او را بزند. تنها دندان بهم سایید و گفت: «گمشو!»

خیال میکرد بعد از گفتن آن حرفهای تند دیگر در سرایشی تراژدی نخواهند افتاد و اینقدر همه چیز را کش و قوس نخواهند داد ولی لو بینگه خودش را به نشنیدن زده بود و گفت: «یا شایدم شیزون بخاطر اتفاقات شهر جینلان عصبانیه؟؟!»

شن چینگچو گفت: «درسته!»

لو بینگه هنوز هم رهایش نمی کرد و من من کنان گفت: «وقتی از دره پوچی برگشتم ... میدونستم که شیزون به همه گفته که شیاطین منو کشتن ... اولش خیال میکردم شیزون هنوزم دل رحمه و دلش برام سوخته تا یوقت آبروم نره ..... ولی وقتی همدیگه رو دیدیم من با اون رفتارت مواجه شدم ترسیدم که همه اینا خیال خام من بوده ... ترسیدم نکنه حقیقت نژاد من رو پنهان کردی فقط چون اینکار اسمت رو خراب میکرد و نمیخواستی بقیه بدونن که تو یه شیطان رو به شاگردی گرفتی!»

او مانند بیچاره ها حرف میزد و هر جمله اش را پشت سر هم میگفت انگار می ترسید شن چینگچو حرفش را قطع کند و نگذارد بقیه سخنانش را بگوید: «من واقعا اون بذرافشان ها رو نیاورده بودم ... اون موقع از عصبانیت مغزم بهم ریخت .... و گذاشتم که تورو به زندان آب ببرن ... من از همون اول میدونستم که دارم اشتباه میکنم!»

اگر این لو بینگه حقیقی بود هرگز حاضر نمیشد این حرفها را بر زبان بیاورد و به وجهه خود بی توجهی نمیکرد. انگار تنها زمانی که در قلمروی رویایش بود جرات میکرد اینطور سخن بگوید. اگر شن چینگچو الان او را هل میداد و طردش میکرد ممکن بود دلش را بشکند، به لرزه بیفتد و اشکهایش سرازیر شوند شبیه بانوی جوانی که همه شجاعتش را جمع میکرد تا به شخص عزیزش، خواهر بزرگ بگوید و در عوض سیلی بخورد. کلا کار ظالمانه ای بود.

شن چینگچو با او همدردی میکرد و تا حدی تحت تاثیر قرار گرفت ولی در عین حال احساس میکرد همه چیز بی اندازه مسخره است. مسخره تر از هر چیزی این بود که انسان بفهمد آن شخصی که در تمام این سالها همه تلاشت را کرده ای تا از دستش

بگریزی اصلا خیال کشتنت را نداشته و در عوض میخواست با او رابطه داشته باشد؟ بهر حال کشتن یا رابطه داشتن مهم نبود ، نتیجه جفتشان یکی میشد شن چینگچو میخواست هر چه سریعتر فرار کند!

کسی میخواست معشوقش را ببیند اما نمیتوانست بهمین دلیل 5 سال جسدش را در آغوش گرفته بود و معشوق با همه توان میخواست از دستش فرار کند و اصلا او را نبیند اما از قضای روزگار هر شب در رویایش بود....

شن چینگچو دستانش را بالا آورد بعد پایین آورده و مچش هایش را باز و بسته کرد دست آخر دست دراز کرده و آن کله ای که حالا قدش از او هم بلند تر بود را نوازش میکرد و آه میکشید. در دل میگفت: «ای آسمانها من از دست رفتم!»

حرمسرا به کنار، این شخصیت اصلی رمان حرمسرایانه درخشان هیچ کسی را کنار خود نداشت و هنوز باکره بود! او خودش را به این وضع درآورده بود و اگر شن چینگچو همچنان به او ضربه میزد واقعا نامهربانی بود. شن چینگچو به لو بینگه باخت که دست تنها خودش را به این حال رقت انگیز و اسفناک انداخته بود.

لو بینگه سریع دستش را محکم چسبید شن چینگچو وقتی پوست دست لو بینگه را احساس کرد بنظرش رسید کف دستش به شکل عجیبی ناهموار است. وقتی خوب نگاه کرد فهمید که این جای یک زخم شمشیر است.

ابتدا شن چینگچو نمی فهمید اینهمه زخم روی بدن لو بینگه چه میکند اما در یک لحظه این زخم را بیاد آورد. آن شب در شهر جینلان که همدیگر را دیدند و لو بینگه تمام مسیر را با او موش و گربه بازی درآورده بود و وقتی موفق شد او را بگیرد شن چینگچو با شمشیر به او ضربه ای زد. آن موقع لو بینگه لبه شمشیر شن چینگچو را با دست

خالی گرفته بود.

آن زخمی که روی سینه و کنار قلبش بود را هم یادگاری بود که شن چینگچو هرگز فراموشش نمیکرد. این همان زخمی بود که هنگام برگزاری جلسه اتحاد ابدی شن چینگچو وقتی میخواست مجبورش کند به درون دره پوچی ببرد اتفاقی به او زد.

بنظر میرسید هربار او به لو بینگه شمشیر میزد هرگز کنار نمیرفت. نه از آن زخم دوری میکرد و نه از آن طفره میرفت بلکه جلو می آمد و اجازه میداد شن چینگچو زخمیش کند. اجازه میداد چینگچو او را تکه تکه کند....دقیقا بهمین دلیل بود هربار شن چینگچو او را با شمشیر میزد آنهم درحالیکه واقعا نمیخواست اینکار را بکند ... پس از زخمی شدن لو بینگه زخمهایش را درمان نمیکرد در عوض نگهشان میداشت و آنها را حفظ میکرد.....

به کانال مترجم ناول بیوندید

[https://t.me/lotus\\_sefid](https://t.me/lotus_sefid) و بقیه کارهایش رو دنبال کنید.